

ده خوانشِ سرخ  
در شناخت مرگی که زندگی را نجات می دهد  
تقدیم به حسین

«۱»

نخست،

روزها و ماهها را

به پیامشان بشناس

نه به نامشان

آنگاه،

سودمندترین روز را

از آنچه به تو می دهد، خواهی شناخت

و اگر نیک دریابی

ماهی هست،

که کتابی سرخ به تو می دهد

و میگوید!

بخوان بنام حسین!

هر که پیامش را دریافت

تولدی دوباره می یابد.

به اراده خویشتنش!

کتاب را بگشای

با کلمات گلگونش

از پس هر واژه، خورشیدی خواهی دید

از ادراک معنای وجودت!

واژگان این کتاب را کلیدیست،

که چون بدستش آوری

پیامی، بر صفحه آسمان خواهی دید

از فحوی سرود باد و رفتار رود نیز

کلید چیست؟  
فهم معنای انسان!  
و نه خواندن سوگنامه ای، بر مظلومیتی.

و اندیشه در این، که تا کنون، که بوده‌ای؟  
در کدام وادی؟

راز،  
اراده متولد کردن خویش است  
از فهمی نوین از بودن!

«۲»

چون کتاب را گشودی.

واژگانی به تو می گویند:  
«سلام! درانتظارت بودیم  
چرا که: تو هم یک چهره از این داستانی!  
تو هم در بوتۀ این امتحانی!»

می‌پرسی: من؟!

- «آری!»

یکی از راهیان قصه هستی به خود بنگر نگه کن! تا که؟ هستی

تو دربرگهای بعد،

تولد خواهی یافت!

به اختیار خویش!»

اگر بگویی: دیر گاهیست تولد یافته ام!

می شنوی که:

اگر دانی چه باشد زندگانی بسا که بنگری کز مُردگانی»

و آنگاه

اندیشناک،

در خود می‌نگری

که:

«آن گام‌ها که می‌زدم این جمله سالها

حتی به قدر چند ثانیه!، حتی! -

بویی ز عطر واقعی زندگی نداشت؟!!

آن روزها، که از درخت وجودم

یک یک، فرو فتادنش،

مانند برگ بود،

نامش حیات بود؟،

یا مرگ بود؟»

واژگان می‌گویند:

«گذشته هرچه بود

تولد تو اینک

از یک گزینش آغاز می‌شود.

آنگاه که

از خویش پرسی :

«کدام هوا را برای تنفس می‌خواهم؟»

آنگاه می‌نگری که نیمی از هوای زمین

رنگی دارد به زردی تن دادن

و مردگانی از آن به ولع، تنفس می‌کنند

و رفت و آمد خویش را

زندگی می‌نامند!.

ومی‌بینی که نیمی از هوای زمین

رنگی دارد به سرخی خروش

و بر زمین «زندگان»ی گام می‌زنند

از گذشته و حال،

که صدفبار بخاک افتاده اند

آنان که بارها از مرگ خویش می گذرند  
و زندگی، به رنگ شرف  
در دیدگان نشان

و دستهایشان

پرچمی ست، نوشته بر آن: حسین!  
کدام هوا را بر میگزینی؟

«۳»

در سومین برگ،  
اینک تو در درون قصه ای

در شهر جار می زنند:

«دم فروستن را می خواهیم! سر خویش گرفتن را  
و بزرو سرافکنندگی  
و ولیمه برداشتن از خوان خفت  
که به سخاوت گشوده است!»

هوا هوای زرد سکوت است و تن به شب دادن  
هوا هوای نکبت و ننگ است.  
مشام جان چه کس بی تحمل است ای یار؟

در شهر جار می زنند،

بر هر در سرای بیاویزید!  
مکتوب مرگ خویش را. اینسان:  
« ما ننگ را پذیرفتیم! »

افسانه نیست این،

حضور ننگ را حس کن      هوایش را تنفس کن!  
و تو،

تن می زنی ورود خویش را  
به لحظه احساس این هوا!

اما بی حس بوی ننگ

بی حس طعم ظلم

این انتخاب میسر نیست  
باید که خویش را بگذاری درون متن  
این حاشیه نشستن را  
جز انتخاب مرگ  
پیام دیگر  
نیست!

و پیش چشمانت  
یک صحنه بیش نیست  
« صحنه تمامی تاریخ

و هیچ انسانی را  
زین انتخاب گریزی نه! »  
از برگ برگ کتاب  
سوال می خیزد:

«صدای جار ستم، شهر و دهر را پر کرد  
بگو! چه می کنی ای دوست؟  
کدام راه گام های تو را میزبان خود دارد؟»

یک لحظه تلخ می شودت هر چه خوب و شیرین بود  
یک لحظه تیره می شودت روز  
پا در کدام راه گذارم؟  
صدای جار ستم  
همچنان طنین دارد.

این لحظه، لحظه حضور «حسین» است  
آن دم که مانده ای ، در ابتدای دو راه سیاه و سرخ  
آندم که انتخاب تو  
«میلا» ی ست.

گر پا گذاشتی  
در راه سرخ  
حسین، در تو هماندم،

به پای استاده‌ست.

«ع»

سربرگ چارم دفتر

این است:

« من بیم دارم،

کز مرگ خویش، دوری کنم! »

و این

سرود میلاد کسی ست که زنده‌ترین شد.

در این سرود اندیشه کن

عمیق ... عمیق ... عمیق!

سفری، عکس عبور همگان      قدمی، عکس گریز از زندان

خرق یک عادت بی چون و چرا

مرگ را به خویش خواندن

آنگاه که بیم مرگ،

انسان را

اسیر زندانِ زندگی کرده.

ای دوست!

تا بیم های خویش را

نشماری!

تا صاف و صادقانه

نخوانی

فهرستی از هراسهای دلت را

ادراک این پیام میسر نیست.

هراسهای ما

همه از دست دادن است

هراسهای ما

تشویش کننده شدن از درخت زندگی است.

و آه،

دلهره‌ها مان،

شبانۀ روز  
هول است و ترس و بیم.

اما، اینجا کسی برابر ما است  
که دلهره‌اش،  
از دست دادن «مرگ» است!!.

چه میکنی؟  
آنجا که میل زیستن  
زنجیر دست و پای تو شد  
در سرزمین تن‌ات،  
یک عصر برده داری تاریک را، آغاز می‌کنی.  
وین حلقه‌ها که می‌تنی از زندگی به خویش  
سدی بلند،  
مانع پرواز می‌کنی.

اینجا  
کسی ست  
که مرگ را به خود می‌خواند  
چون سروری که دربانش را

موسایی  
که فرعون زندگی را  
به قعر دریا می‌کشد  
تا بردگان زنده‌بودن را  
آزاد کند.

«۵»

هش دار تا از دست ندهی!  
که کاروان زنده‌گان  
می‌گذرد  
بی هیچ رنگ و زیب و زینتی.

هش دار!

غفلت، محرومت نسازد

چرا که هر روز، روز عبور کاروانی ست.

تو در کدام خیمه، اسیری؟

تو بر کدام مشغله پابندی؟

تو در کدام دکان، دل به زندگی بستی؟

تو در کدام حجره غفلت، به لهُو بنشستی؟

تو می توانی

خود را به خواب زنی!

بهبانه ای بتراشی:

«من از کجا بدانم، کی کاروان رسیده؟

اما،

:

هر روز، روز روزهاست هر نقطه، نقطه آغاز

از پوست ثانیه‌ها،

صدای جرس را می شنوی!

چشم باز کن!

عبور قصه را می بینی

لحظه دریافتن فرا رسیده

آیا تو پشت می کنی؟

به کوبش دستان سرنوشت؟

بر درگاه قلبت

حسین است،

با کاروان سرخش.



«۶»

در ششمین برگ  
آشوبی برپاست  
آشوبی،  
در تو.

در خانه جان کنون هیاهوست      بر در گه خانه می زند دوست؟

و از در و دیوار جان  
صدای انکار می آید:  
گوش می گوید:  
من هیچ صدایی نشنیده ام!  
نه صدای چاووشی  
نه بانگ رحیلی  
نه جرسی!.

چشم می گوید:  
من نیز هیچ ندیده ام!  
نه قافله ای  
نه قاصدی که پیغامی آورد  
و نه کسی  
گام گذاشته به راه!

جان می گوید  
این کیست مرا به کام غوغا انداخت؟  
شورش ز هزار سوی جان برپا ساخت،  
آرامش روح را چه کس برهم زد؟  
هی پنجره را گشود و در برهم زد؟

دست می گوید:  
سرم شلوغ است!  
دست به کار تازه ای نخواهم زد.

پا می گوید:  
مأنوسم، با همین راه که پیمودستم.  
مرا به سنگلاخی مکشانی!  
به آهنگ آرام خویش خو کرده اند.

تنها «دل» است  
ایستاده برابر همگان  
و جان را بیم می دهد:  
«بر سکوی انکار نایستید!  
که انکار خویشان خواهد شد!»

نامش «دل» است.  
میگوید:  
من چشم گشوده ام  
از خواب غفلتی

من گوش باز کرده ام و می شنوم، صدای جرس را  
ترجمان هر ضربه اش:  
«بیا! بیا بیا!» است

حس می کنم که لحظه، لحظه ناب صداقت است  
آن دم که چشم نمی بندم  
بر این عبور سرخ که هر لحظه در زمان جاریست  
و انتخاب می کنم  
و می روم.  
و خویش را می آفرینم

من از یک آری زاده می شوم.

«۷»

درهفتمین ورق  
دست بر پوست زندگی خویش می کشی:  
«من زنده ام!»

و در یاد می آوری  
آن صدا که تو را خواند  
فریاد کرده بود که:  
«هر زنده، راه مرا می رود.»

و اینک حس می کنی  
عبور خویش را  
در قافلهٔ حیات

به چشم خویش می بینی  
مردگانی را  
که قافله را بیم می دهند،

می بینی  
مرگ را  
با تمامی عساکرش  
که هولناکترین صحنه را تدارک می چیند

بر کنارهٔ راه  
در هیأت تماشاگران  
هول است و بیم است و انداز

و تو را نیز گاه  
هراسی.

اما  
چون به پیش می نگری

یقین زندهٔ چشمان آن که در پیش است  
چنان درخشان است  
که محو می شود آن سایه های ترس و هراس

و یک صداست که می خواند از بلند شرف

ما پیش می رویم

زندگیست

با پرچم سرخش

در بادهای صعب،

و در آنسوی،

مرگ

با تمام هیبت خویش

می لرزد.

مرگ لشکر می کشد از هر طرف

می هراسد از شکست از زندگی

تو در این اندیشه ای کاین صحنه چیست

از که خواهد گشت؟ آن پایدگی

«۸»

در هشتمین برگ

میلااد تو کامل می شود

زیرا بر قامت ادراکت

هنوز

لکه تردیدی ست.

و تردید

- که نقصان ادراک است،-

نقصی

در میلااد تو.

که هر انسان

تنها

ادراکیست،

ای برادر تو همان اندیشه ای      ما بقی خود استخوان و ریشه ای

به یاد می آوری که

از یک آری زاده شدی

به ندایی که تو را فرا خواند

پاسخی شدی

به ندایی که تو را متولد کرد.

اینک

تو را دوباره می‌آزماید

قامت آری ات

آیا از ضربه‌های هراسی تزلزلی دارد؟

دستی چراغ می‌گشود

تا شرم

از گریز

پیش نگیرد.

شگفتا

مرگ، از هر سوی، عساکر فراهم می‌آورد

و اینسوی،

زندگی

از قافله‌اش می‌کاهد!!

اینک تو باید

هراس را

و تردید را

که لکه تاریکی است

بر بلندای آری ات

با دست خویش بزدایی

و ندا، در گوش ات می‌پیچد:

شمع‌ها را کشته ام

اگر هنوز،

زندگی را مرگ می‌پنداری

جان از هلاک بدر بر!

این آینه را هیچ غباری نسزد  
گر اهل سفر نه‌یی، ره خویش بگیر  
یا پیشتر از مرگ، گذر کن از خویش  
یا زنده به پیش مقدم مرگ بمیر!

ننگ، سایه مرگ است. کافور پاشیده بر لحظه‌های زندگی.

بر ضد ننگ اگر بخروشی تو زنده ای  
حتی اگر که جمله بسوزند پیکرت  
الموت اولی من رکوب العار  
مرگ بهتر ز زندگی با ننگ آن نه مرگ است بلکه زندگی است  
شرم اگر کردی از تحمل ننگ زنده ای!، ورنه، عین بندگی است

«۹»

نبردی به غایت نابرابر  
فراهم آمده است  
بین مرگ که بس عساگر آراسته است  
زینسوی،  
حیات  
تا هر چه توانسته از آن کاسته است

عیان است که

مرگ را

هول، بیشتر است

شاید ازین روی که:

برگرد تنی چند، هزاران آورد انبوه کمان و تیغ و پیکان آورد

با این همه، هر دم

مرگ - گرداگرد زندگی گرفته -

اما به خویش! می لرزد.

اینسوی لیک

زندگی،

نه شمار عساکر

که صیقل یقین ها را می سنجد.

و تو مبہوت می نگری

اینهمه آزمودن برای چه هست؟

و می شنوی:

باید که تمام خویش ایثار کنی      با قلب هزار زخم، پیکار کنی

این آینه حقیقت است ای رهپوی      هشدار، مباد آینه را تار کنی

یک لکه تاریکت اگر بر جان است

یک خدشه کوچک ار که در ایمان است،

بر پرده سرخ این فدا، لک فکند

کاین پرده سالار فداکاران است!

اینک تو در آینه بی، که نه ظاهر

بل درونۀ جان را، می نمایاند

دیدگانت می گویند

«می بینم اینجا هر چه پنهان کرده بودی

می بینم اینجا

آن نهانی خواستنها

تکرشته هر چند باریک تمایلهای دل را»

و تو عریانی! در پیش چشم خویش

و چشم حقیقت

دلی بی دلهره، آیا تو را هست؟      کدامین رشته ات، بر حلقه ای بست؟

اگر خواهی «به میدان رفتن» ی پاک      بگو آیا دلت از علقه ها رست؟

باز، می نگری

به خویش

و مشام جان تو آنقدر

به عطر پاکی ها، آغشته است

که بوی هر آلودگی

تو را می آزارد.

به خویش می گویی

نه!

نمی خواهم دمی بیگانه باشم ازین «آینه - جان» ان فدا کار

نمی خواهم که از جانم بخیزد بجز بوی فدا و عطر ایثار

و می نگری

به قافله ای که روان گشته ای ز دنبالش

و لحظه، لحظه «عریانی» ست

و هیچ چیز

جز عشق فدا شدن نمی بیند چشم. جز غنچه «ما شدن» نمی چیند چشم

«۱۰»

برگ آخر سرخ است

برگ برگها

منزل منزلها

لحظه لحظه ها

و درک درکها

انسان

نابترین حضور خویش را

به چشم تاریخ و هستی می کشد

شگفت لحظه ایست

کهحتی تو

همراه قافله!

نیک، در نمی یابیش

در نمی یابیش یار! این لحظه را زان که چشمی بایدت، بینا شده

در نمی یابیش یار! این روز را این که نامش، روز عاشورا شده

مرگ را می نوشد انسان چون شرابی خوشگوار

تا بگوید زندگانی نیست «بود» ی پوچوار

مرگ را چون تشنه نوشد، همچو جامی پر شکر

تا که زنده بگذراند زندگی را زین گذر

هان به ضدّ زندگی، این توطئه ست از سوی مرگ

گلشنی از عشق اینجا، جان فشاند برگ برگ



که حجم مرگ را می بینی

با

دندانهای خونالودش

صف بسته به گرد زندگی از هر سو

اما

در حصار فوج مرگ؟

زندگی آنجا بجز یک تن نبود

آن گروه، آن فوج کوچک

زندگانی بود و در پیکار مرگ

گشت پیروز، ارچه روئین تن نبود

آن مرگ بود

افواج مرگ

که در پای زندگی

برای همیشه

با قلب پاره پاره پاره

به خاک افتاد.

داستان

به پایان رسیده است

اما وقوف بر داستان

تا نهایت تاریخ، ادامه دارد:

زیباترین سیمای انسان نقش بسته است

آنجا به روی پرده گلگون تاریخ

بنگر ز لبهای حسین اینجا خروشد

فریاد هیهاتی روان در خون تاریخ

«پایان»